



مزنیه های خاک

احمد شاملو

WWW.TXT.IR

www.txt.ir

شعر، رهایی ست

شعر
رهايي ست
نجات است و آزادی.
ترديدی ست
که سرانجام
به يقين مي گرايد
و گلوله‌يي
که به انجام کار
شليک
مي شود.
آهي به رضای خاطر است
از سر آسودگي.

و قاطعيت چارپايه است
به هنگامي که سرانجام
از زیر پا
به کنار افتد
تا بار جسم
زیر فشار تمامي حجم خویش
درهم شکند،
اگر آزادی جان را
این
راه آخرین است.

□

مرا پرندهي بدین دیار هدایت نکرده بود:
من خود از این تیره خاک
رُسته بودم
چون پونه‌ی خودرویی
که بي دخالت جالیزبان
از رطوبت جوباره‌يي.
این چنین است که کسان
مرا از آن گونه مي نگرند
که نان از دست رنج ایشان مي خورم
و آنچه به گند نفس خویش آلوده مي کنم
هوای کلبه‌ی ایشان است؛
حال آن که
چون ایشان بدین دیار فراز آمدند
آن
که چهره و دروازه بر ایشان گشود
من بودم!

مرثیه

در خاموشی. فروغ فرخزاد

به جُست و جوی. تو
بر درگاه. کوه می‌گیریم،
در آستانه‌ی. دریا و علف.

به جُست و جوی. تو
در معیر. بادها می‌گیریم
در چارراه. فصول،
در چارچوب. شکسته‌ی. پنجره‌یی
که آسمان. ابرآلوده را
قابی کهنه می‌گیرد.

.....

به انتظار. تصویر. تو
این دفتر. خالی
تا چند
تا چند
ورق خواهد خورد؟

□

جریان. باد را پذیرفتن
و عشق را
که خواهر. مرگ است. -
و جاودانگی
رازش را
با تو در میان نهاد.
پس به هیات. گنجی درآمدي:
بایسته و آزانگیز
گنجی از آن دست
که تملک. خاک را و دیاران را
از این سان
دل‌پذیر کرده است!

□

نامات سپیده‌دمی‌ست که بر پیشانی. آسمان می‌گذرد
- متبرک باد نام. تو! -

و ما هم‌چنان
دوره می‌کنیم
شب را و روز را
هنوز را...

۲۹ بهمن. ۱۳۴۵

شبانہ (۱۸)

پچیچه را

از آن گونه
سر به هم اندر آورده سپیدار و صنوبر
باری
که مگرشان
به دسیسه سودایی در سر است
پنداری
که اسباب چیدن را به نجوایند
خود از این دست
به هنگامی
که جلوه‌ی هر چیز و همه چیز چنان است
که دشمن دژخویی
در کمین.

و چنان باز می‌نماید که سکوت
به جز بایسته‌ی ظلمت نیست،
و به اقتضای شب است و سیاهیست تنها
که صداها همه خاموش می‌شود
مگر شبگیر
- از آن پیش‌تر که واپسین فغان. «حق»
با قطره‌ی خونی به نای‌اش اندر پیچد - ،
مگر ما
من و تو.

□

و بدین نمط
شب را غایتی نیست
نهایتی نیست
و بدین نمط
ستم را
واگوینده‌تر از شب
آیتی نیست.

اردیبهشت ۱۳۴۸

با چشم‌ها

با چشم‌ها
ز حیرت این صبح نابه‌جای
خشکیده بر دریچه‌ی خورشید چارتاق
بر تارک سپیده‌ی این روز پابه‌زای،
دستان بسته‌ام را
آزاد کردم از
زنجیرهای خواب.

فریاد برکشیدم:
» - اینک

چراغ معجزه
مردم!

تشخیص نیم‌شب را از فجر
در چشم‌های کوردلی‌تان
سویی به جای اگر
مانده‌ست آن قدر،
تا

از

کیسه‌تان نرفته تماشا کنید خوب
در آسمان شب
پرواز آفتاب را!
با گوش‌های ناشنوايي‌تان
این طُرفه بشنوید:
در نیم‌پرده‌ی شب
آواز آفتاب را!»

» - دیدیم

(گفتند خلق، نیمی)
پرواز روشن‌اش را. آری!»

نیمی به شادی از دل
فریاد برکشیدند:

» - با گوش جان شنیدیم
آواز روشن‌اش را!»

باری

من با دهان حیرت گفتم:
» - ای یاوه

یاوه

یاوه،

خلایق!

مستید و منگ؟

یا به تظاهر

تزویر می‌کنید؟

از شب هنوز مانده دو دانگی.

ور تائب‌اید و پاک و مسلمان

نماز را

از چاوشان نیامده بانگی!»

□

هر گاوگندچاله دهانی

آتش‌فشان روشن خشمی شد:

» - این گول بین که روشنی آفتاب را

از ما دلیل می‌طلبد.»

توفان خنده‌ها...

» - خورشید را گذاشته،

می‌خواهد

با اتکا به ساعتِ شماطمدارِ خویش
بیچاره خلق را متقاعد کند
که شب
از نیمه نیز برنگزشته‌ست.»
توفانِ خنده‌ها...

من
درد در رگان‌ام
حسرت در استخوان‌ام
چیزی نظیرِ آتش در جان‌ام
پیچید.
سرتاسرِ وجودِ مرا
گویی
چیزی به هم فشرد
تا قطره‌یی به تفته‌گیِ خورشید
جوشید از دو چشم‌ام.
از تلخیِ تمامیِ دریاها
در اشکِ ناتوانیِ خود ساغری زدم.

آنان به آفتاب شیفته بودند
زیرا که آفتاب
تنهاترین حقیقتِ شان بود
احساسِ واقعیتِ شان بود.
با نور و گرمی‌اش
مفهومِ بی‌ریای رفاقت بود
با تابناکی‌اش
مفهومِ بی‌فریبِ صداقت بود.

□

(ای کاش می‌توانستند
از آفتاب یاد بگیرند
که بی‌دریغ باشند
در دردها و شادی‌هایشان
حتا
با نانِ خشکِ شان. -
و کاردهای‌شان را
جز از برایِ قسمت کردن
بیرون نیاورند.)

□

افسوس!
آفتاب
مفهومِ بی‌دریغِ عدالت بود و
آنان به عدل شیفته بودند و
اکنون
با آفتاب‌گونه‌یی
آنان را
این‌گونه

دل
فریفته بودند!

□

ای کاش می‌توانستم
خونِ رگانِ خود را
من
قطره
قطره
قطره
بگیرم
تا باورم کنند.

ای کاش می‌توانستم
- یک لحظه می‌توانستم ای کاش -
بر شانه‌های خود بنشانم
این خلقِ بی‌شمار را،
گردِ حبابِ خاک بگردانم
تا با دو چشمِ ببینند که خورشیدشان کجاست
و باورم کنند.

ای کاش
می‌توانستم!

۱۳۴۶

شام‌گاهی

- نظر در تو می‌کنم ای بامداد
که با همه‌ی جمع چه تنها نشسته‌ای!
- تنها نشسته‌ام؟
نه
که تنها فارغ از من و از ما نشسته‌ام.

□

- نظر در تو می‌کنم ای بامداد
که چه ویران نشسته‌ای!
- ویران؟
ویران نشسته‌ام؟
آری،
و به چشم‌اندازِ امیدآبادِ خویش می‌نگرم.

□

- نظر در تو می‌کنم ای بامداد، که تنها نشسته‌ای
کنارِ دریچه‌ی خُردت.
- آسمانِ من

آری

سخت تنگ چشمانه به قالب آمد.

□

- نظر در تو می‌کنم ای بامداد، که انده‌گانه نشسته‌ای
کنار درِیچه‌ی خُردی که بر آفاقِ مغربی می‌گشاید.

- من و خورشید را هنوز
امیدِ دیداری هست،
هر چند روزِ من
آری

به پایانِ خویش نزدیک می‌شود.

□

- نظر در تو می‌کنم ای بامداد...

۱۳۴۸

هملت

بودن
یا نبودن...

بحث در این نیست
و سوسه این است.

□

شرابِ زهرآلوده به جام و
شمشیرِ بهزهرآبدیده
در کفِ دشمن. -

همه چیزی

از پیش

روشن است و حساب شده

و پرده

در لحظه‌ی معلوم

فرو خواهد افتاد.

پدرم مگر به باغِ جتسمانی خفته بود
که نقشِ من میراثِ اعتمادِ فریب‌کارِ اوست
و بسترِ فریبِ او
کامگاهِ عمویم!

[من این همه را

به‌ناگهان دریافتم،

با نیم‌نگاهی

از سرِ اتفاق

به نظارگان تماشا]

اگر اعتماد

چون شیطانی دیگر

این هابیل دیگر را

به جتسمانی دیگر

به بی خبری لالا نگفته بود، -

خدا را

خدا را!

□

چه فریبی اما،

چه فریبی!

که آن که از پس پرده نیم رنگ ظلمت به تماشا نشسته

از تمامی فاجعه

آگاه است

و غمناهی مرا

پیشاپیش

حرف به حرف

باز می شناسد.

□

در پس پرده نیم رنگ تاریکی

چشم‌ها

نظاره‌ی درد مرا

سکه‌ها از سیم و زر پرداخته‌اند

تا از طرح آزاد گریستن

در اختلال صدا و تنفس آن کس

که متظاهران

در حقیقت به‌تردید می‌نگرد

لذتی به کف آرند.

از اینان مدد از چه خواهیم، که سرانجام

مرا و عمومی مرا

به تساوی

در برابر خویش به‌گرنش می‌خوانند،

هرچند رنج من ایشان را ندا درداده‌باشد که دیگر

کلادیوس

نه نام عم

که مفهومیست عام.

و پرده...

در لحظه‌ی محتوم...

□

با این همه

از آن زمان که حقیقت
چون روح سرگردان بی‌آرامی بر من آشکاره شد
و گند جهان
چون دود مشعلی در صحنه‌های دروغین
منخرین مرا آزد،
بحثی نه
که وسوسه‌ی ست این:
بودن
یا
نبودن.

۱۳۴۸

و حسرتی

(به پاسخ استقبالیه‌ی)

۱
نه
این برف را
دیگر
سر باز ایستادن نیست،
برفی که بر ابروی و به موی ما می‌نشیند
تا در آستانه‌ی آینه چنان در خویشتن نظر کنیم
که به وحش
از بلند فریادوار گذاری
به اعماق مغاک
نظر بردوزی.

باری
مگر آتش قطبی را
برافروزی.
که برق مهربان نگاهات
آفتاب را
بر پولاد خنجر می‌گشاید
که می‌باید
به دلیری
با درد بلند شجر اگی‌اش
تاب آرم
به هنگامی که انعطاف قلب مرا
با سختی تیغ‌های خویش
آزمونی می‌کند.

نه
تردیدی بر جای پنهانده است
مگر قاطعیت وجود تو
کز سرانجام خویش
به تردیدم می‌افکند،
که تو آن جرعه‌ی آبی
که غلامان
به کبوتران می‌نوشانند
از آن پیش‌تر

که خنجر
به گلوگاهشان نهند.

۲

کجایی؟ بشنو! بشنو!
من از آن‌گونه با خویش به مهرم
که بسمل‌شدن را به جان می‌پذیرم
بس که پاک می‌خواند این آبِ پاکیزه که عطشان‌اش مانده‌ام!
بس که آزاد خواهم شد
از تکرارِ هجاهای همهمه
در کشاکشِ این جنگِ بی‌شکوه!
و پاکیزگیِ این آب
با جانِ پُر عطش‌ام
کوچ را
همسفر خواهد شد.
و وجدان‌های بی‌رونق و خاموشِ قاضیان
که تنها تصویری از دغدغهی عدالت بر آن کشیده‌اند
به خود باز می‌نهند.

۳

من‌ام آری من‌ام
که از این‌گونه تلخ می‌گیریم
که اینک
زایشِ من
از پسِ دردی چهل‌ساله
در نگرانیِ این نیم‌روزِ تفته
در دامنِ تو که اطمینان است و پذیرش است
که نوازش است و بخشش است -
در نگرانیِ این لحظه‌ی یأس،
که سایه‌ها دراز می‌شوند
و شب با قدم‌های کوتاه
دره را می‌انبارد.
ای کاش که دستِ تو پذیرش نبود
نوازش نبود و
بخشش نبود
که این
همه
پیروزی حسرت است،
باز آمدنِ همه بینایی‌هاست
به هنگامی که
آفتاب
سفر را
جاودانه
بار بسته است
و دیری نخواهد گذشت
که چشم‌انداز
خاطر می‌خواهد شد
و حسرتی
و دریغی.

که در این قفس جانوری هست
از نوازشِ دستانات برانگیخته،
که از حرکتِ آرامِ این سیاه‌جامه مسافر
به خشمی حیوانی می‌خروشد.

۴

با خشم و جدل زیستم.
و به هنگامی که قاضیان
اثباتِ آن را که در عدالتِ ایشان شایبه‌ی اشتباه نیست
انسانیت را محکوم می‌کردند
و امیران
نمایشِ قدرت را
شمشیر بر گردنِ محکوم می‌زدند،
محتضر را
سر بر زانوی خویش نهادم.
و به هنگامی که همگانِ من
عشق را
در رویای زیستن
اصرار می‌کردند

من ایستاده بودم
تا زمان
لنگ‌لنگان
از برابرم بگذرد،
و اکنون
در آستانه‌ی ظلمت
زمان به‌ریش‌خند ایستاده است
تا من‌اش از برابر بگذرم
و در سیاهی فروشوم
به دریغ و حسرت چشم بر قفا دوخته
آن‌جا که تو ایستاده‌ای.

۵

من درد بوده‌ام همه
من درد بوده‌ام.
گفتی پوست‌وار می‌ی
استوار به دردی،
چونان طبل
خالی و فریادگر
[درونِ مرا
که خراشید
تام
تام از درد
بینبارد؟]
و هر اندام‌ام از شکنجه‌ی فسفرینِ درد
مشخص بود.
در تمامتِ بیداریِ خویش
هر نماد و نمود را
با احساسِ عمیقِ درد
دریافتم.

عشق آمد و دردم از جان گریخت
خود در آن دم که به خواب می رفتم.
آغاز از پایان آغاز شد.

تقدیر من است این همه، یا سرنوشت توست
یا لعنتیست جاودانه؟
که این فروکش درد
خود انگیزه‌ی دردی دیگر بود؛
که هنگامی به آزادی عشق اعتراف می کردی
که جنازه‌ی محبوس را
از زندان می بردند.

نگاه کن، ای!
نگاه کن
که چه گونه
فریاد خشم من از نگاهام شعله می کشد
چنان که پنداری
تندیسی عظیم
با ریه‌های پولادین خویش
نفس می کشد.

از کجا آمده‌ای
ای که می باید
اکنونات را
این چنین
به دردی تاریک کننده
غرقه کنی! -
از کجا آمده‌ای؟

و ملال در من جمع می آید
و کینه‌ی دم افزون
به شمار حلقه‌های زنجیرم،
چون آب‌ها
راکد و تیره
که در ماندابی.

۶
نفس خشم آگین مرا
تند و بریده
در آغوش می فشاری
و من احساس می کنم که رها می شوم
و عشق
مرگ رهایی بخش مرا
از تمامی تلخی‌ها
می آکند.
بهشت من جنگل شوکران‌هاست
و شهادت مرا پایانی نیست.

تیرماه ۱۳۴۷

تمثيل

به پوران صلح كل و سيروس طاهباز

در يكي فرياد

زيستن -

[پروازِ عصيانيِ فواره‌يي

كه خلاصي‌اش از خاك

نيست

و رهايي را

تجربه‌يي مي‌كند.]

و شكوهِ مردن

در فواره‌ي فريادي -

[زمين‌ات

ديوانه‌آسا

با خويش مي‌كشد

تا باروري را

دست‌مايه‌يي كند؛

كه شهيدان و عاصيان

ياران‌اند

كه بارآوري را

باران‌اند

بارآوران‌اند.]

زمين را

بارانِ بركت‌ها شدن -

[مرگِ فواره

از اين‌دست است.]

ورنه خاك

از تو

باتلاقي خواهد شد

چون به گونه‌ي جوبارانِ حقير مُرده باشي.

□

فريادي شو تا باران

وگرنه

مُرداران!

۱۳۴۸

حكايت

اينك آهوبره‌يي

كه مجالِ خود را

به تاممي

زمان‌مايه‌ي جُست‌وجويش كردم.

□

خسته خسته و
پای آبله
تنگ خلق و
تهی دست
از پست پشته های سنگ
فرو د می آیم
و آفتاب بر خطا لراس برترین پشته نشسته است
تا شب
چالاک ترک
بر دامنه دامن گسترده.

□

اکنون کمند باطل را رها می کنم
که احساس بطلان اش
خفت
پنداری بر گردن من خود می فشارد،
که آنک آهوبره
آنک!
زیر سایبان من ایستاده است
کنار سبوی آب
و با زبان خشک اش
بر جدار نمور سبو
لیسه می کشد؛
آهوبره یی
که مجال خود را به تمامی
زیان مایه ی جست و جویش کردم
و زلالی محبت اش
در خطوط مهربانی
که چشمان اش را تصویر می کند
آشکار است.

□

آفتاب در آن سوی تپه
فروتر می نشیند.
مرا زمان مایه به آخر رسیده
که شب بر سر دست آمده است
و در سبو
جز به میزان سیرابی یک تن
آب نیست.

۱۳۴۸

در آستانه

نگر
تا به چشم زرد خورشید اندر
نظر
نکني

کمت افسون
نکند.

بر چشم‌های خود
از دست خویش
سایبانی کن
نظاره‌ی آسمان را

تا کلنگان مهاجر را
ببینی
که بلند
از چارراه فصول
در معبر بادها
رو در جنوب
همواره
در سفرند.

□

دیده‌گان را به دست
نقاب‌ی کن
تا آفتاب نارنجی
به نگاهیت
افسون
نکند،
تا کلنگان مهاجر را
ببینی
بال‌دربال
که از دریاها همی‌گذرند. -
از دریاها و
به کوه
که خوش به‌غرور ایستاده است؛

و به توده‌ی نمناک کاه
بر سفره‌ی بی‌رونق مزرعه؛

و به قیل‌و‌قال کلاغان
در خرمن جای متروک؛

و به رسم‌ها و
بر آیین‌ها،
بر سرزمین‌ها.
و بر بام خاموش تو
بر سرت؛
و بر جان انده‌گین تو
که غمین نشسته‌ای
هم از آن‌گونه

به زندان سال‌های خویش.
و چندان که بازپسین شعله‌ی شهرهاشان
در آتش آفتاب مغربی
خاکستر شود،

اندوه را ببینی
با سایه‌ی درازش
که پاهم‌پای غروب
لغزان
لغزان
به خانه درآید
و کنارِ تو
در پسِ پنجره بنشیند.

او به دستِ سپیدِ بیمارگونه
دستِ پیرِ تو را...

و غروب
بالِ سیاهش را...